

به نام نامی الله  □

در غمش هر شب به گردون پیک آهم می‌رسد
صبرکن، ای دل! شبی آخر به ما هم می‌رسد ...
الهی رخصت

۱

_ زن منو با اجازه کدوم دیوٲ بی‌غیرتی بردید دکتر زنان
واسه معاینهٴ بکارتش؟

حاج بابا تسبیح دانه‌درشتش را در دستش می‌گرداند و دستی
به ریش بلندش می‌کشد.

– تو دیگه حرف از غیرت نزن مردیکه! دختر منم زن توی
هیچی ندار نیست!

عمران صدایش را بالاتر می برد.

رگ های ورم کرده گردنش خبر از فوران آتشفشان می دهند.

– زن من نیست و هر شب تو تخت منو بغل شوهرش
می خوابه حاج آقا؟

مامور کلانتری «لاله الله» زیر لبی زمزمه می کند.

– شأن کلانتری رو حفظ کنید، آقای حقی!

بعد رو به پیرمرد می کند و ادامه می دهد.

_ با شمام هستم آقای رضوی!

عمران دستش را به کمر می زند و عصبی و با ریتم پا بر زمین می کوبد.

_ زن منو بردن دکتر زنان بدون اجازه من شما می گید شأن کلانتریو حفظ کنم؟! زنمو بردن جایی که نباید!! من دردمو به کی بگم؟

بعد با اشاره به دخترک سربه زیر افکنده ادامه می دهد:

_ این خانم زن قانونی منه، جناب سروان!!

مأمور رو به حاج بابا می کند.

_ می‌شه خواهش کنم دلیلتون رو بفرمایید، حاج آقا! همسر این آقا رو برای چی بردید جایی که راضی نبودن؟

پیرمرد یک پارچه سرخ شده می‌غرد:

_ اولاً همسر این آقا نه و دختر خودم! دوماً مادرش برده!

چشم‌های مأمور گرد می‌شود.

_چه لزومی برای مراجعت زن شوهردار به دکتر زنان هست
برای..._

عمران پوف کلافه‌ای می‌کشد و مأمور از ادامه حرفش
منصرف می‌شود اما حاج‌بابا کوتاه نمی‌آید.

_ برای جلو انداختن روند طلاق و ثابت کردن این که این
آقا مردونگی نداره باید..._

عمران مثل تیر از چله رها شده از جا بلند می‌شود و
به سمت میز مأمور کلاتری می‌رود.

_ من از خانواده زخم شکایت دارم باید چی کار کنم؟ کجا رو
امضا کنم!! من از تک‌تک‌شون شکیم!

مرد کلافه دستی به صورتش می‌کشد.

_ آروم باشید آقای حقی.

بعد رو به حاج بابا ادامه می دهد.

_ حاج آقا مدارک ازدواج دختر شما با این آقا کامله! دختر شما زن شرعی این آقا است اصلاً برای چی این کارو کردید؟

حاج بابا عصبی می خندد.

_ کدوم شرع؟ کدوم دین؟ این آقا اسم خودشو گذاشته شوهر؟ اگه اسم این بی شرف مرده همه مردای شهر باید دامن بپوشن!

عمران عصبی سمت دخترک در خودش جمع شده می آید.

_ بلند شو، ثریا!!!

زن نشسته کنار ثریا آستین لباسش را محکم می کشد.

_ دست به دختر من زن!!

عمران اما بی توجه بازویش را می کشد و از جا بلندش می کند.

_ لالی مگه تو؟! زیون نداری؟! بیرمت خونه به خدمت
می رسم ها!!

حاج خانم چادرش را روی سرش مرتب می کند و از جا بلند می شود.

_ جناب سروان شمام جای پسر من! این دختری به زور عقد کرده عقد زوری هم باطله!

عمران هر لحظه سرخ تر می شود و رنگ صورت دخترک بیش تر به سفیدی می زند.

_ من به زور عقد کردم یا شما کثافت کاری کردید؟ نذارید دهنم باز بشه پته همه تونو بریزم روی آب بگم با من و با همین دخترتون که سنگشو به سینه می زنید چی کار کردید!

انگار خاری مستقیم در قلب ثریا فرو می رود.

مادرش بی توجه دست در کیفش می گرداند و برگه‌ی
سفیدرنگی را بیرون می کشد و روی میز سر می دهد.

_ این چیه خانم؟

حاج خانم پر چادر را به دندان می گیرد.

_ روم به دیوار اینم نامه دکتر زنانه!! دختر من دست به
تنش نخورده!!! این پسره واسه مردونگی نداشتش داره یقه
جر می ده!!

ثریا با بهت لب می زند:

_ ماما!!!

عمران سرش را جایی میان گردن نو عروسش فرو می کند.

_ چون مراعاتتو کردم با ننهت رفتی دکتر لنگتو واسه دکتر
هوا کردی، آره؟ حقش بود همون موقع به تلافیه...

ثریا با وحشت نگاهش می کند.

_ نه به خدا!! من جایی نرفتم!!

عمران دندان روی هم می ساید و زیر گوش دخترک پچ
می زند:

_ امشب یه بلایی سرت بیارم که از شدت خونریزی
بیمارستان بستری بشی، ثری خانم!

حاج بابا استغفرالله گویان از جا بلند می شود.

_ پچ پچ نکن در گوش دختر من مردک!

بعد مقابل میز می ایستد.

_ می خوام طلاقشو بگیرم! دست این بی شرفم که بهش
نخورده چه بهتر! دختر من هنوز باکره ست! این آقا فقط
هیکل گنده کرده.

ثریا وحشت زده چادر را روی سرش جلو می کشد و شرمگین
زمزمه می کند.

_ من می خوام برم خونه شوهرم!!!

سر هر سه نفرشان به سمتش برمی گردد. مادرش محکم بر گونه می کوبد.

_ کدوم شوهر ورپریده بی آبرو؟! سنگ مردیو به سینه میزنی که مردونگی هم نداره!

_ حاج خانم زشته! عفت کلامو رعایت کنید.

حاج خانم جیغ جیغ می کند.

_ این آقا ضدانقلابه اصلاً جناب سروان! بفرستین استشهاد جمع کن ببینید تو دکونش به اسم کاسبی شهرنوراه انداخته!

ثریا هینی می کشد و به عمرانی که خنده های عصبی می کند
چشم می دوزد.

مأمور کلافه صدایش می زند.

_ آقای حقی شما هنوزم می خواهید شکایت کنید؟

عمران با حرص دست ثریا را به دنبال خودش می کشد و جلو
می رود و مقابل حاج بابا می ایستد.

_ حالا زن منو بدون این که من بدونم می برید دکتر زنان
واسه معاینه آره؟ من مردونگی ندارم؟

پیرمرد دهان باز می کند و عمران دستش را به نشان سکوت
بالا می آورد.

_ همین امشب که نوه تونو توی شکمش گذاشتم می فهمید
مردونگی یعنی چی!

ثریا در دل فاتحه خودش را می خواند.

پیرمرد خیره در چشم تازه داماد دیوانه اش دست ثریا را
می کشد.

دخترک بیچاره شبیه برگی جدا افتاده از شاخه، میان دو مرد
خشمگین کشیده می شود.

_ زیون باز کن ثریا! الان وقتشه! زیون باز کن بگو تو خونه
این پسره چه طوری داری شکنجه می شی!!

حاج خانم جلو می آید. از لرزش صدایش پیداست حال
خوشی ندارد.

دل نگرانی جگرگوشه اش مدت ها است آرامش نگذاشته
است.

_ اگه من پیشونی سیاه یادت دادم که خدای یه زن
شوهرشه الان دارم می گم این که داری می کنی، در حق
خودت جنایته ثریا.... اگه زیون بگردونی که زناشویی بینتون
نیست راحت طلاق تو می گیرم.

ثریا سرش را پایین می اندازد. صدای نفس های خشمگین
عمران را جایی نزدیک گوشش می شنود.

بیش تر می ترسد اما با خودش عهد کرده هرگز خودش را
نبازد.

_ عمران شوهرمه!

می گوید و برای لحظه ای فشرده شدن بیش تر دستش را
حس می کند.

حاج بابا تشر آخر را ناامید می زند.

_ ثریا بابا ول کن این مردو! من غلط کردم! غلط کردم که با
دست خودم...

صدای عصبی عمران بلند می شود و نفس ثریا درون سینه
گره می خورد.

_ سخنرانی تموم شد حاج آقا رضوی؟ اگه تموم شده دست
زن منو ول کن می خوایم بریم سر خونه زندگیمون!

پیرمرد استغفرالله زمزمه می کند و این بار بازوی عمران را
می کشد.

_ چی می خوای که دست از سر دختر من برداری؟!

گوشه لب های عمران بالا کشیده می شود.

_ شما خداپیغمبر حالیده که می‌خوای زنو از شوهر جدا
کنی؟ بابا زنمه! لامصبا زنمه!

بعد صدایش را پایین‌تر می‌آورد و ادامه می‌دهد:

_ اون موقع که دختر تو کادوپیچ دادی دستم تا آبرو تو بخری
دخترت یادت نبود حاجی؟ این همون دختر نیست؟!
خودت نبودی که فرستادیش تو خونه من تا گه کاریه...

پیرمرد مستأصل ناله می‌کند:

_ طلاقش بده عمران! من یه خواب خوش ندارم... خود
گردن شکسته‌م کردم... غلط کردم. راضی شدی ابلیس؟

حاج‌خانم جلو می‌آید و آستین کت شوهرش را می‌کشد.

_ خدا مرگم بده حاجی! دشمنت غلط کرده! خودم شده
کفش آهنی بپوشم کل دادگاه پاسگاه‌های ایرانو دوره کنم
طلاق این دختری می‌گیرم.

عمران خودش را به ضرب پس می‌کشد و اصلاً متوجه
نیست که استخوان ظریف دست دخترک ریزه‌میزه زیر
فشار پنجه‌های مردانه‌اش در حال خورد شدن است.

۷

_ طلاقشو می‌گیرید؟ با اون یه تیکه کاغذ؟

اشاره‌اش به کاغذ معاینهٔ دکتر زنان است.

_ با اون کاغذ می‌خوای دوره بیفتی بین صد تا مرد نامحرم
که دختر من هنوز دختره؟ که با شوهرش نخوابیده؟ بابا
حاشا به غیرتون!

بعد سرش را جلوتر می‌کشد و بیشتر می‌غرد.

_ دلilشم می‌گید بهشون؟ که چه گند و گهی به زندگی ما
زدید؟

حاج‌خانم اشک‌ریزان رو می‌گیرد.

_ ثریا از این که تو خونهٔ توئه راضی نیست شمِ
ذی‌الجوشن! دنیا مونو خودمون سوزوندیم آخرتمونو تو با
آه این دختر مظلوم نسوزون. ثریا رو داری می‌کشی!

عمران وحشیانه دست دخترک را تکان می دهد و بی توجه به اطراف تقریباً نعره می کشد.

_ تو لالی ثریا؟ من شکنجهت می کنم!؟ باید بکنم؟ ها؟!
باید یه کاری می کردم دلم خنک شه، اما کردم؟ چی به
ننه بابات تحویل می دی تو؟ حبست کنم تو خونه ثریا؟
باشه! حرفی نیست... به خدای احد و واحد من از امروز
می شم یزید! حبستم می کنم تو اون خونه ببینم کی می تونه
کجامو بگیره!

مأمور کلانتری این بار فریاد می زند.

_ تشریف ببرید بیرون مشکلتونو حل کنید!

عمران به عقب می چرخد.

— به این خانم و آقا بگید اگه دست از سر من و زنم برندارن
یه کاری می‌کنم که فانوس وردارن بیفتن دنبال آبروشون
جناب سروان!

بعد دست دخترک بیچاره را تا بیرون از اتاقک دلگیر کلانتری می‌کشاند.

ثريا دلگیرتر اسمش را ناله می‌کند.

آقا عمران؟

با حرص نگاهی به چهرهٔ پریشانش می‌کند و نفس عصبی‌اش
را تکه‌تکه بیرون می‌فرستد.

_ صداتو بیر ثریا! نشنوم صداتو!

ثریا اما اصرار می‌کند.

_ آقا عمران تو رو خدا...

به حیاط کلانتری که می‌رسد سینه‌به‌سینهٔ ثریا می‌ایستد.

_ اگه یه کلمهٔ دیگه حرف بزنی از همهٔ خط قرمزها می‌گذرم
و می‌زنم تو دهنه!! می‌شکنم حرمتتو ثریا... با اعصاب من
بازی نکن من دیوونه‌م! ننه‌بابات دیوونه‌م کردن... اون
دخترهٔ هرزه...

ثریا بی اختیار صدایش را بالاتر می برد و این بار با حرصی آشکار بدون هیچ پیشوند یا پسوندی صدایش می کند.

_ عمران!!!

عمران می خندد.

_ راه افتادی ثری خانم! صداتو می بری بالا! با ننهت دوره می افتی دکتر زنان لنگاتو هوا می کنی...

ثریا با بغض سعی می کند دستش را پس بکشد.

_ بفهمید چی می گید آقا عمران... گفتید حرمت نگه می دارید...

و با اندکی مکث خیره در چشم‌های به خون نشسته
شوهرش ادامه می‌دهد.

_ تو رو خدا تو مرد باش عمران!

عمران چینی به پیشانی می‌اندازد.

_ من مرد نیستم! یه پفیوز نامردم! تو هم خیلی مرد مرد
می‌کنی!

_ مرد دلت می‌خواد؟! مرد دلت می‌خواد که ننهت نامه
سلامت بکارتتو می‌کوبه تو صورت من؟ شوهر دلت
می‌خواد ثریا؟ راستکی؟

بعد صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین می‌آورد.

_ می‌خوای امشب یه کاری کنم کل متخصصای زنان نتونن
سر و تهت و پیدا کنن؟ دوست داری مردی مردتو حس کنی
تا...

ثریا بی‌اختیار دست آزادش را بالا می‌آورد و جوری توی
صورت عمران می‌کوبد که دست خودش به گزگز می‌افتد.

_ قسم خوردی حرمتمو نمی‌شکنی! من خودم داغم
عمران... تو آتیشم نزن...

عمران دستی روی صورتش می کشد و به اطراف نگاه می کند.

ثریا تقلا می کند...

_ حالام ول کن دستمو! منو با اعتقاداتم در ننداز! یادتم نره که از نظر همه حلال ترین و تو خلوت حروم ترینی به من عمران!

عمران لب باز می کند که صدای شیون مانند حاج خانم در حیاط کلانتری می پیچد.

_ ثریا جانم...

عمران بی توجه به قائله میانشان دست دخترک را محکم تر می چسبد و به طرف در خروج می کشاند.

_ بر خرمگس معرکه لعنت!

_ وایسا مادر! گوش بده به من!

ثريا در جا می ایستد و روی پاشنه پا به پشت سر می چرخد.

_ می خوام برم پیش شوهرم! بذارید زندگی کنم... دست از سرم بردارید.

عمران سرخوشانه می خندد اما با دیدن آن برگه در دست حاج خانم خنده اش به آنی جمع می شود.

اخم کرده سینه سپر می کند.

_ وایسا ببینم حرف حساب شما چیه؟ با این نشون افتخار می خواید چی کار کنید؟ می خواید قابش کنید؟

حاج خانم برگه را توی هوا تکان تکان می دهد.

_ از دوسه نفر پرسیدم با همین برگه...

عمران خیز برمی دارد و در ثانیه برگه را از دست زن بیرون می کشد.

زن آژیر می کشد و رو به شوهرش می کند.

_ خدا مرگم بده یه کاری کن حاجی!

پیرمرد دهان باز نکرده عمران با خون سردی کاغذ را ریزریز
می کند و کنایه می زند.

_ واقعاً نمی خوای یه کاری کنی حاجی؟؟ طبل تو خالی
شدی؟

بعد خورده های کاغذ را به هوا می فرستد و لبخندش عمق
بیشتری می گیرد.

_ جای این تیکه کاغذ دستمال می فرستم که قاب بگیرین!
شما فردا کچی بفرست واسه دختر تازه عروست مادرزن
جان!!

حاج بابا نعره می کشد و با گلاویز شدنش با عمران بالأخره
دست ثریا آزاد می شود.

با نگاهی مات به همسر قدبلند و چهارشانه و دیوانه اش
خیره می ماند و در حالی که با دست عرق کرده اش چادر را تا
روی چشمش پایین می کشد مهار اشک را رها می کند.

کلمه کچی در سرش زنگ می خورد....

هق می زند و مطمئن است این مرد امشب ابداً به او رحم
نخواهد کرد....

صدای جیغ مادرش در گوشش پیچید.

_ ثریا! بیا شوهرتو جمع کن...

یک نفر را می خواست که بیاید و خودش را جمع و جور کند.

دل مادرش زیادی خوش بود...

_ وای خدا خونه خراب شدم! حاجی ولش کن. ثریا! بیا این شوهر وحشیتو قلاده ببند گیس بریده!

جوابی نداد، هق هق گریه امانش نمی داد. صدای جیغ و فریاد مادرش روی اعصابش خط می کشید.

_ الهی که داغت به جیگرم نمونه بچه! بیا دیگه!

سرش را کمی بالا کشید، دو مرد هم‌چنان دست به یقه بودند.

پارگی یقه پیراهن عمران چشمش را گرفت و آهش را درآورد.

چوب‌خطش هر لحظه بیش‌تر پر می‌شد. می‌دانست که تقاص همه این‌ها را باید خودش به تنهایی پس بدهد.

مادرش همان‌طور که با یک دست به او اشاره می‌کرد و با دست دیگر لبه‌کت پدرش را می‌کشید رو به جمعیت فریاد کشید:

— بین شماها یه مرد پیدا نمی‌شه؟! الان این ابن‌ملجم می‌کشه شوهرمو!

کسی جلو نمی‌رفت... کسی حوصلهٔ دردسر نداشت...
مادرش هم الکی شلوغش کرده بود.

عمران فقط از خودش دفاع می‌کرد، اما خوب می‌فهمید که
پدر و مادرش بدشان نمی‌آید عمران را به جرم درگیری
گرفتار کنند.

تحمل این یکی را نداشت...

با بیرون آمدن دو سرباز از حیاط کلانتری چادر را زیر گلویش
محکم گرفت و وسط معرکه دوید و جیغ کشید:

_ عمران! عمران ولش کن!

مادرش تشر زد:

_ بگیرش! این هار شده گوشش نمی شنوه، حاجی ول کن...
الان بدبخت می شم!

دست لرزانش را جلو کشید. باید شوهرش را می گرفت و
عقب می برد...

اما چه کسی می دانست از برخورد خودخواسته دستش با
تن همین به ظاهر شوهر چه هراسی داشت.

گریه اش شدیدتر شده بود.

_ عمران تو رو خدا!

عمران هم چنان فریاد می کشید. دایره افراد شاهد معرکه
خیابان هر لحظه وسیع تر می شد.

ثریا در دل نالید:

_ خدایا این موقعیت اضطراریه!

بعد بلافاصله خودش را جلو کشید و با هر دو دست از
بازوی عمران چسبید و با همه توانش عقب کشید.

عمران نعره زد:

_ ولم کن ثریا! ولم کن...

ثریا اما بی توجه به توپ و تشر عمران خودش را جلوتر کشید و مستأصل نالید:

_ قسمت می دم به جون سی...

حرفش به اتمام نرسیده، عمران جوری بازویش را پس کشید که بی تعادل تلوتلوی خورد و با شتاب روی زمین افتاد.

حاج خانم جیغ کشید، حاج بابا عقب رفت...

پیرمرد حتی خط برنداشته بود اما از بینی عمران خون می ریخت...

_ ثریا... بابا!

ثریا روی زمین در خودش جمع شد.

۱۳

بازویش به شدت می سوخت... سر زانویش هم تیر
می کشید...

جلو دویدن پدرش را دید اما قبل از رسیدنش، دستی محکم
و مردانه دور بازویش گره شد.

درد از یادش رفت. آرام اما تند و تند زیر لب تکرار کرد:

_ دست نزن به من، خدایا دین و ایمان من امروز سوخت.
عمران تو رو خدا!

خودش با خودش غرمی زد اما عجیب بود که عمران شنید.

_ دست نزنم؟ وای! وای ثریا! فقط برسیم خونه... خدا به
فریادت برسه!

سر که بلند کرد صورت سرخ شده عمران در چند
سانتی متری اش بود.

_ عمران!

_ یک عمرانی نشونت بدم بی شرف! وایسا...

گفت و دخترک را سمت ماشین کشید. حاج بابا فریاد زد: